

**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هزار و چهارصد و پنجاه دوم





خانم دیبا از کرج



شرح غزل ۲۲۲ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۸۸ گنج حضور

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا
 که داد اوست جواهر، که خوی اوست سخا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲

این غزل زیبای مولانا پیغام نقل مکان برای عاشقانیست که متوجه شدند سالها بخاطر همانیده شدن با چیزها در زمین بیگانه خانه ساختند و همسایه من ذهنی دغل باز خود شدند، عاشقانی که سهم خود را در خراب کردن جهان هستی و ظلم به خود شناختند و دیگر از سکونت در ذهن بیزارند و می‌خواهند با تسلیم و رضا فضا باز کنند و به دعوت زندگی برای نقل مکان به فضای یکتایی، بلی بگویند تا همنشین خدا و عدل او شوند و از خوی سخاوت و بخشش، جواهرات امنیت، هدایت، عقل و قدرت را بیابند.

بدان که صحبت، جان را همی گُند هم‌رنگ
ز صحبت فلک آمد ستاره، خوش‌سیما
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲

ما باید بدانیم هم صحبت و قرین چه کسانی هستیم؟ قرین من‌های ذهنی نشویم که می‌گویند: خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو. من می‌خواهم با فضاگشایی از بیابان ذهن به سوی دریا بروم تا من ذهنیم را رسوا کنم و هرگز از جماعت من ذهنی پیروی نکنم. اگر ستاره را نماد یک همانیدگی مثل پول بگیریم، زمانی زیبایی و برکتش را می‌بینیم که با آن همانیده نباشیم و با هدایت عقل کل از آن استفاده کنیم.

نه تن به صحبت جان، خوب روی و خوش فعل است؟
چه می شود تن مسکین چو شد ز جان عذرا؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲

عذرا: باکره، در اینجا: تنها، جدا

صحبت جان که سخن زندگیست را زمانی می شنویم که خاموش باشیم و به ادب بنشینیم، ما امتداد خدا هستیم و مثل کودکی سخن گفتن را از خدا می آموزیم تا خوش فعل و خوش بیان شویم. اگر با سبب سازی خو کنیم از خوی خدا که فراوانی و شادایست قطع می شویم و روح از بدن جدا شده، بیچاره و دردمند می شویم و هر کاری کنیم انگار بادام پوک می کاریم.

چو دست متّصل توست، بس هنر دارد
 چو شد ز جسم جدا، اوفتاد اندر پا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲

با حضور ناظر به زندگی و صلیم و فکرهای ما خلاق و کار ساز می شود. مولانا دستی را مثال می زند که اگر از بدن جدا شود زیر پا می افتد و بی هنر می شود. هر همانیدگی دست ما را از هوشیاری قطع می کند و زیر پای من های ذهنی له می شویم و نمی توانیم برویم کنار دریا خانه بسازیم.

کجاست آن هنر تو؟ نه که همان دستی؟
 نه این زمان فراق است و آن زمان لقا؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲

کجاست آن هنر عشق ورزیدن؟ مگر نه اینکه انسانها همه یک هوشیاری هستند؟ پس چرا فراموش کردیم که دین ما دیدن عشق در یکدیگر است؟ چرا دست هوشیاری را به عقل جزوی سپردیم تا ما را به گذشته و آینده ببرد و از دیدار خدا که این لحظه است، غافل شدیم؟

پس الله الله، زنهار، نازِ یارِ بکش
که نازِ یارِ بود صد هزار من حلوا
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲

پس تورو خدا از ذهن خارج شو و بیا به این لحظه و ناز یار را بکش و بین اتفاق این لحظه با سبب سازی کار نمی کند، اگر اتفاق موافق میل ما نیست، نباید منقبض شویم و واکنش نشان دهیم؛ باید بدانیم بی مرادی، پیغام زندگیست که اگر راضی و تسلیم باشیم، خدا برکات زندگی را که مثل صد من حلوا شیرین است، نصیبمان می کند.

فراق را بندیدی، خدات منما یاد
که این دعاگو به ز این نداشت هیچ دعا
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲

مولانا که پیر خرد است برای ما دعا می کند: اگر جدایی از خدا را تجربه نکردی، ایشالا هیچوقت تجربه نکنی. با من ذهنی فکر می کنیم همیشه وصلیم، ولی جهد بی توفیق داریم و در زمین مردمان خانه می کنیم و به سوی دریا نمی رویم تا گوهرهای عشق، خرد، سخاوت، امنیت، هدایت و قدرت را بیابیم.

ز نَفْسِ كَلْبِي چُون نَفْسِ چِزْوِ مَا بَبْرِيد
بِه اِهْبَطُوا و فرود آمد از چنان بالاً
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲

اِهْبَطُوا: فرود آید. اشاره به آیه ۳۸ از سوره بقره قرآن

نفس کل خرد مطلق است که کائنات را اداره می کند، ما با ناسپاسی فراموش کردیم از جنس الستیم و چون عقل من ذهنی را عقل دانستیم از جایگاه شرف به ناجایگاه ذهن فرود آمدیم و از روح خدا که نفس کل است، بریده شدیم.

مثال دست بریده ز کار خویش بماند
 که گشت طعمه گربه، زهی ذلیل و بلا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲

عقل جزوی مثل دست بریده است که برکت زندگی به آن نمی رسد و خوراک حیواناتی مثل گرگ و گربه می شود، مولانا نفس بد را گرگ درنده می نامد که با خشم، حرص و حسد زندگی انسانها را دریده است. مصیبتی بدتر از این نیست که ما قرین من ذهنی شویم و ذلت و بلایی که بر سر ملت‌ها می آید و یکدیگر را می کشند، نادیده بگیریم.

ز دست او همه شیران شکسته پنجه بُدند
 که گُربه می گشَدش سو به سو ز دست قضا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲

دست خداوند بالای همه دستهاست، اگر دست قطع شده، پنجه تیز کند و با من ذهنی فکر و عمل کند، هزار بلا از سوی قضا و گربه مرگ می آید و پنجه اش را می شکند.

ما می بینیم بزرگانی مثل مولانا که شیر حقیقتند از ذهن گریختند و با اختیار خود پنجه شان را شکستند و قبل از اینکه بمیرند، من ذهنی و گربه مرگ را کشتند، بیاییم من ذهنی خود را بشکنیم قبل از اینکه با هزار بلا به دست قضا شکسته شویم.

امید وصل بُود تا رگیش می جنبد
که یافت دولت و صلّت هزار دست جدا
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲

آشتی با زندگی به ما امید وصل می دهد، ما امتداد خدا هستیم و تا رگ الست در ما می جنبد باید از خانه ذهن بگریزیم و کنار دریا خانه بسازیم. اگر با من ذهنی از هم جدا شدیم، ناامید نشیم و راضی باشیم تا از دولت وصل او ابرهای عنایت بیاید و آسمان دل ما را باز کند و مرض های ما را درمان کند.

مدار این عجب از شهریار خوش پیوند
که پاره پاره دود از گفش شده ست سما
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲

سما: آسمان

این عجیب نیست که او شهریار خوش پیوند است و آسمان درون ما را باز و بازتر می کند و تیکه های پاره ما را پیوند می زند و یکتا می کند، دود همانیدگی و ابرهای پاره پاره، درون ما را سیاه کرده، حال اگر فضا باز کنیم ابرها کنار می رود و آسمان دل ما صاف و روشن می شود.

شَه جِهانی و هم پاره‌دوز استادی
 بکنَ نظر سوی اجزای پاره پاره ما
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲

استاد خود زندگی ست که با فضاگشایی به ما نظر می‌کند و اجزای پاره پاره ما را به هم می‌دوزد تا دود
 همانیدگی‌ها کنار برود و آسمان ما باز شود، در اینصورت می‌توانیم بر تخت عدم بشینیم و پادشاه سلطنت
 خویش باشیم.

چو چنگ ما بشکستی، بساز و گش سوی خود
 ز الست زخمه همی‌زن، همی‌پذیر بلا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲

زندگی هر لحظه در کارست تا چنگ مقاومت ما را بشکند و الست را به یادمان بیاورد، تا خانه ذهن را ترک کنیم
 و برویم کنار دریا خانه بسازیم. ما از جنس الستیم اگر چیزی را به مرکزمان بیاوریم، زندگی به آن زخم می‌زند و
 پاره می‌کند تا بفهمیم چاره‌ای جز پذیرش اتفاق لحظه و بلی گفتن به زندگی نداریم.

بلا کنیم ولیکن بلیّ اولّ کو؟
که آن چو نعره روح است و این ز کوه، صدا
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲

بلا: بلی، بلی

آیا ما با مرکز همانیده به زندگی بلی می‌گوییم یا با مرکز عدم؟ آن بلی که روز الست گفتیم که خدایا من از جنس تو هستم، کجا؟ و این بلی که با عقل من ذهنی می‌گوییم، کجا؟ وقتی با مرکز عدم بلی می‌گوییم، روح ما نعره لا ضیر می‌زند یعنی خدایا برای زنده شدن به تو به من ذهنی می‌میرم و ضرر نمی‌کنم، ولیک اگر با مرکز همانیده بلی بگوییم، فقط انعکاس صدای ذهنمان را می‌شنویم که در طلب بیشتر داشتن است.

چو نای ما بشکستی شکسته را بر بند
نیاز این نی ما را بین بدان دم‌ها
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲

خدایا تو نی ما را یعنی مرکز همانیده و پر گره ما را با کن فکانت می‌شکنی، تا بفهمیم مرکز ما باید خالی از گره باشد تا دمساز زندگی شود ما نباید با من ذهنی ناز کنیم، چون نیاز ما دم جان بخش توست، تا بیایی و پاره‌های ما را ببندی.

که نای پاره ما پاره می دهد صد جان
که کی دمم دهد او تا شوم لطیف ادا
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲

در بیت آخر غزل دو بار واژه پاره می آید، پاره اول به معنی ضررهایبست که از همسایه بد من ذهنی به ما وارد شده است و پاره دوم به معنی رشوه ایست که می خواهیم صد جان همانیدگی را بدهیم تا دور از سر و صدای ذهن خانه ای کنار دریا بسازیم و با دم او لطیف ادا شویم تا از بد ادایبهای من ذهنی مثل رنجش، قهر، کینه، توقع، حسادت، خشم، ترس، استرس و دیگر اداها، رها شویم.

با سپاس فراوان از مولانا، جناب شهبازی و یاران گنج حضور

دیبا از کرج



خانم سارا از شیراز



با سلام و عرض ادب

نشانه‌های خواب

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟
که رخت عمر ز که باز می‌برد طرار؟
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴

جناب مولانا در این غزل بیدار کننده به ما هشدار می‌دهد و می‌فرماید: ما همه یک قافله هستیم، نمی‌دانیم و فراموش کرده‌ایم که تمام اعضای این قافله بشری یک هشیاری، یک گوهر و یک خدائیت‌اند. اما به خواب عمیق ذهن فرو رفته و پیمان‌آلست و اصل خود که خود زندگیست را فراموش کرده و ناگس و از جنس ذهن شده‌ایم، چشم عدم بین مان کور، زندگی را در خود و دیگران نمی‌بینیم و گوش سکوت شنو ما کر و صدای زندگی را نمی‌شنویم.

متوجه نیستیم و بی خبریم از اینکه این من ذهنی دزد، زندگی مان را هر لحظه در حال دزدیدن است. مولانا می پرسد: چرا همه انسانها در این خواب عمیق ذهن فرو رفته و حتی یک نفر هم بیدار نمی شود؟

در غزل ۲۰۰ مولانا به این نکته اشاره می کند:

اینکه زندگی هر لحظه طبل خارج شدن از ذهن را به صدا در می آورد و هر بار محکم تر از دفعه قبل و بانگ می زند که ای انسان، از خواب ذهن بیدار شو!!! اما ما نمی شنویم و بیدار نمی شویم و به خود اصلیمان که زندگیست بر نمی گردیم. این قدر چسبندگی و هم هویتی داریم که متوجه لطف، رحمت و عنایت زندگی نمی شویم.

طبل سَفَر زده ست قَدَم در سفر نَهیم
در حَفْظ و در حَمایت و در عصمت خدا
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰

حال برای بیداری باید علائم خواب را در خود شناسایی کنیم. با گوش دادن متعهدانه گنج حضور، رعایت قانون جبران در همه جنبه‌های زندگی، تکرار استاره‌های دیوسوز مولانا، و با فضاگشایی و استقرار در این لحظه ابدی با کمک و راهنمایی مولانا و پیر خردمند و فرزانه استاد شهبازی و کاروان عشق (برنامه گنج حضور)، از خرد و صنّع زندگی برخوردار شویم.

مولانا در این غزل توضیح می‌دهد که چرا همه به خواب ذهن فرو رفته و حتی یک نفر هم بیدار نمی‌شود.

حال برای بیداری از این خواب عمیق ذهن، باید نشانه های خواب را در خود شناسایی کنیم:

یکی از مهمترین و خطرناکترین نشانه های خواب این است که:

زندگی را موقوف علل و اسباب و سبب سازی ذهن بدانیم و از خداوند که مسبب الاسباب است، غافل بمانیم، چرا که آن اسباب و علل ذهنی مانند حجابی است که این لحظه روی عدم و زندگی را می پوشاند. و کسی که این علل و اسباب، او را به وادی خواب ذهن و اوهام و خیالات یاوه بکشاند، در زمره یاران خداوند نیست.

با سبب‌ها از مُسَبَّبِ غافلِ
سوی این روپوشِ‌ها زان مایلی
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۴

چشم‌بند خلق جز اسباب نیست
هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۳

یکی دیگر از علائم مهم خواب، پندار کمال، حس کامل بودن و خود برترینی بر دیگران است که با این حس،
دیگر بی‌مرادی قلاووز بهشت نمی‌شود.

علتی بتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای ذودلال
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

پندار کمال در ما، می‌دانم و ناموس بدلی بوجود می‌آورد که اینها همه از علائم خواب است و پوشاننده زندگی.

کرده حق ناموس را صد من حدید
ای بسی بسته به بند ناپدید
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

حال باید خود را بازبینی و از خود پرسیم ، اشکالم چیست ؟
آیا با می‌دانم‌ها و حیثیت بدلی مانع خرد زندگی و پوشاننده هستم یا خیر؟
باید بینم در زیر این ظاهر آرامم چه دردهایی نهفته؟

در تگ جو هست سرگین ای فتی
گرچه جو صافی نماید مر تو را
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

آیا حس کامل بودن و خود برترینی دارم ؟

آیا خشم، قبض، کینه، نفرت، قضاوت، مقاومت، ملامت، حسادت و تنگ نظری، کمیابی اندیشی، حبر و سنی کردن، دخالت و تمرکز روی دیگران، کنترل کردن، مقایسه، تقلید، ستیزه، ترس، نگرانی، ناامیدی، حس گناه، پشیمانی، فکر پشت فکر و با من ذهنی حرف زدن، حس تنهایی و قرین شدن با من های ذهنی، می دانم، پندار کمال، ناز کردن در مقابل نازنین تر از خود (خدا)، امتحان کردن خدا، کارافزایی، هم هویتی با باورهای پوسیده و فکرهای کهنه و چسبندگی به چیزهای افل و گذرا، اینها همه در پیشگاه زندگی، بی ادبی ست.

خودم را تماشا کنم، اگر هر یک از این منیت‌ها در من باشد، پس مرکزم عدم نیست و در خواب ذهنم و خدای من هم، یک خدا ذهنی‌ست چون خدا غیر خودش را در مرکزم راه نمی‌دهد.

اینکه دائما حس تنهایی کنیم و بخواهیم تنهایی‌مان را با خسان (من‌های ذهنی) پر کنیم، در خواب عمیق ذهنیم چون نمی‌دانیم و غافلیم که این خسان من‌های ذهنی ناگس و خروبنند و بر اساس جدایی و هشجاری جسمی بنا شده و به ما صدمه می‌زنند.

مولانا می‌فرماید: اگر یارِ خسان شوید، سزایش را خواهید دید. می‌گوید: دردها و غصه‌ها شایسته کسانی‌ست که دوست خسان (من‌های ذهنی بی‌ارزش) می‌شوند.

ای سزای آن که شد یارِ خسان
یا کسی کرد از برای ناگسان
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۳۷

یکی دیگر از نشانه های خواب :

ارتفاع گرفتن از سخن گویی. اگر به جای کوشش دادن، حرف بزنیم، در خواب ذهنیم. اینکه بخواهیم در مقام
تعلیم، دیگران را عوض کنیم، در خواب ذهنیم. این مقام استادی، از جنس شهوت است. این نوع یاد دادن و
استادی، بت است و بت پرست در خواب است.

از سخن گویی مجوید ارتفاع
منتظر را به ز گفتن، استماع

منصب تعلیم، نوع شهوت است
هر خیال شهوتی در ره بت است
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶

صفر شو و از سخن گویی ارتفاع نگیر تا آب زندگی به سوی تو سرازیر شود.

هر کجا دردی، دوا آنجا رود
هر کجا پستی ست، آب آنجا رود
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹

هر کجا دردی، دوا آنجا رود
هر کجا فقری، نوا آنجا رود
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۱۰

هر انسانی که منتظر نیست با فضاگشایی، تبدیل در او صورت گیرد پس در خواب است. تنها راه رهایی از خواب و قفس ذهن، فضاگشایی ست.

و برای اینکه این خواب (نسیان و فراموشی خود) به ما حمله نکند باید با کار روی خود، تمام حواسمان متمرکز روی حذف من و بزرگ شدنمان به زندگی باشد. در این غزل بیدار کننده، مولانا راجع به فرو ریزش من ذهنی و هم هویتی با چیزها می گوید و می فرماید: کاروان بشری در خواب عمیق ذهن است و باید هر چه زودتر از خواب ذهن بیدار شویم.

کاروان رفت و تو غافل خفته‌ای
در زیانی در زیانی در زیان
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۱

مولانا در این غزل می فرماید:

از استغفار غذا درست کن، از زندگی معذرت بخواه و بدان که همه ی بلاها را خودت سر آورده‌ای، چون مرگت را جسم کرده‌ای و قانون غیرت را که غیر خودش را راه نمی دهد، نادیده گرفته‌ای.

بخور شراب انابت، بساز قرص ورع
ز توبه بساز تو معجون، غذا ز استغفار
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴

اولین قدم و آخرین قدم در بیداری، فضاگشایی است و هر چه فضا گشوده تر شود بیدار تر می شوی و دیگر طرار
(دزد) نمی تواند، زندگیت را بدزدد. آنوقت است که می بینی روزن باز می شود و شمس (آفتاب زندگی) از مرکزت
طلوع می کند.

لیک حاضر باش در خود ای فتی
تا به خانه او بیابد مر تو را
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳

با سپاس و احترام
سارا - شیراز



خانم فاطمه از مازندران



با درود و خدا قوت

موضوع: منتظر لحظه بیداری می مانم، تا وقتش برسد

همه ارواح مقدس چو تو را منتظرند
تو چرا جان نشوی و سوی جانان نپری ؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴

سکوت می کنم و ذهن پر سرو صدا را خاموش می کنم. در لحظه می خواهم، منتظر بمانم، البته که همه ارواح مقدس منتظر زنده شدن ما انسانها به عنوان زندگی هستند، پس سکوت و خاموشی ذهنم که کلید طلایی است، ادامه می دهم تا وقتش که بیداری لحظه است، فرا رسد. تا ارتفاع من ذهنیم با پرگویی و حرافی کوتاه تر شود و از فرصت ناب بی مرادی ها برای پیغام زندگی و رفع عیوبم می کوشم. برای اصلاح خود با صبر و شکر که خمیر مایه عشق است به بی نهایت راهم که صدر ندارد، ادامه می دهم و در این راه بی نهایت فریب سبب سازی ذهنم نشوم، زیرا خدا مرا بس است.

با سپاس فراوان فاطمه از مازندران



خانم سیمین از تهران



سلام

از برنامه ۹۷۲، دیوان شمس، مولوی، غزل شماره ۲۷۳۳

ای وصل تو آب زندگانی

تدبیر خلاص ما تو دانی

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳

در این غزل مولانا اعلام می کند که ماندن در من ذهنی عین مرگ است و وصل شدن مجدد به زندگی توسط خود زندگی و همکاری ما به عنوان باشنده‌ای که همیشه مرکزش عدم است، صورت می گیرد. در من ذهنی هیچ قدرت و انگیزه‌ای برای وصل به خدا نداریم، زیرا منظور از آمدن به این دنیا را نمی دانیم. در این غزل انسان اسیر ذهن از طرفی با خدا، و از طرفی با دل دردمند خودش حرف می زند، می گوید: ای خدا از جلوی چشم من دور مشو که تمام رنج‌هایم از این دوری است، می گوید: ای دل من، تو هم بی پروا و بی پرهیز نخواه که وارد فضای یکتایی شوی، چون شرط از دست دادن تمام دردها و چسبندگی‌های ما به دنیا است و اگر بخواهی با لباس منیت و ارتفاع جویی با خدا یکی شوی، وسط کار باز می مانی.

نخواه عاشقی را به ذهنت ببری و وصف کنی چون وقتی مردانه قدم در راه گذاشتی و از جنس زندگی شدی، دیگر خود را گوشت‌پاره‌ای نمی‌دانی بلکه همچون پاسبانی، نگهبان هوشیاری حضورت هستی.


آنکه که چو من شوی، بینی
آنکه که بخواندت، بخوانی
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳

با تشکر سیمین از تهران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com

